

زندگی‌نامه یوسف کارش به قلم خودش

یوسف کارش و شخصیتها

ترجمه مهدی افشار



یوسف کارش از مشهورترین عکاسان جهان است که به سبب سبک خاصش در تصویربرداری از شخصیت‌های بزرگ فرهنگی، هنری و سیاسی دنیا شهرتی عالمگیر یافته است. تصاویر او از چهره‌ها در عین سادگی، ارتباطی تام و تمام با نوع کار و زندگی مُدل دارد. در پرتره‌های یوسف کارش، دست از مهمترین عناصر تشکیل دهنده تصویر است - دست به عنوان عاملی در جهت خلاقیت و تجسم دهنده ذهن هنرمند. البته این عنصر در مورد شخصیت‌های غیر هنری نیز با فراست به کار می‌رود. عامل تردیدناپذیر در عکسهای یوسف کارش، شناخت درست او از شخصیت (مدل) است. او با عنایت و آگاهی نسبت به نوع کار، تفکر و جایگاه مدل تصویر او را می‌گیرد - اصل اساسی و شاخص عکاسان بزرگ. برای آن دسته از عکاسانی که فرصت آن را می‌یابند تا از شخصیت‌های فرهنگی، هنری و سیاسی کشورمان عکس بگیرند، بی شک روش یوسف کارش می‌تواند الگویی مناسب باشد. متأسفانه از مجموع تصاویری که از شخصیت‌های کشور ما وجود دارد کمتر عکسی را می‌توان یافت که نشانگر حضور شخصیت (به لحاظ نوع کار، هنر و تفکر) و معرفت ویژگی‌های وی باشد.

*

یوسف کارش در ۲۳ دسامبر ۱۹۰۸ در ماردین ارمنستان تولد یافت و در فضای وحشت آور ناشی از کشتار ارمنه بزرگ شد. در سال ۱۹۲۴ توسط عمویش به کانادا رفت. در شربورگ (کبک) برای تعلیم نزد جان. ه. گازو که از بزرگترین عکاسان پرتره بود، شتافت. در سال ۱۹۳۲ استودیوی معروفش را افتتاح کرد. شخصیت‌های بزرگی برابر عدسی دوربین او قرار گرفتند و به تدریج شهرت بین‌المللی کسب کرد. پرتره‌ای که از چرچیل، در سال ۱۹۴۱، گرفت آوازه او را فزونی داد. مقالات بسیاری درباره او و کارهایش نگارش یافته است. هفت دانشگاه به او القاب افتخاری داده‌اند. او اولین عکاسی بود که مدال «آکادمی سلطنتی هنرهای کانادا»، و نیز لقب استادی را از «جامعه عکاسان حرفه‌ای کانادا» دریافت کرد.

مجموعه عکسهای او تحت سه عنوان به چاپ رسیده است:

۱- چهره‌های سرنوشت (۱۹۴۶)

۲- پرتره‌های بزرگان (۱۹۵۹)

۳- در جستجوی بزرگان (۱۹۶۲)

یوسف کارش به قلم خودش در مقدمه کتاب^۱

..... کارش (Karsh)

با بیانی عاطفی که نشان دهنده روح حساس هنرمند

است، زندگی خویش را مرور می‌کند.

در شب توفانی سال نو مسیحی ۱۹۲۴، کشتی از خطوط کشتیرانی ورسای از بیروت به هالیفاکس^۲ رسید. شادترین و سرخوش‌ترین مسافر این سفر بیست و نه روزه که با بلیت درجه سه در کشتی جای گرفته بود، باید پرسرک شانزده ساله ارمنی باشد که اندکی به فرانسوی سخن می‌گفت و کمتر از آن اندک، به انگلیسی. و او من بودم.

اوکین نگاهم به دنیای جدید بر بندر سرد و کبود هالیفاکس در یک روز زمستانی آفتابی بود. بندرگاه در زیر پوششی از برف نشسته بود. نمی‌توانستم تصورم را هم داشته باشم که این سرزمین جدید چه نویدهای بیکرانی را برایم به ارمغان دارد. در آن لحظه همینکه توانسته بودم از نسل کشتی، شکنجه و آزار و ستمی که بر ارامنه وارد می‌شد بگریزم، مرا کفایت می‌کرد. پولی در بساط نداشتم و درسی نیز نخوانده بودم؛ اما دل خوش داشتم که دایی ای دارم که در ورای روابط سست خویشاوندی، به محض خروج از کشتی و پا نهادن به بندرگاه از روی عکسهای خانوادگی مرا شناسایی خواهد کرد. جورج نقاش را که پیش از این ندیده بودم، سرپرستی مهاجر از راه رسیده را به عهده گرفت. قول داد که مرا به نوانخانه نفرستد و آن همه راه از خانه اش در شربروک^۳ واقع در کبک آمده بود تا به دیدارم بشتابد. نخستین برخوردش آکنده از مهر و لطف بود.

از بندر به ایستگاه تاکسی رفتیم - ایستگاهی که پیش از این شبیه آن را ندیده بودم. تاکسیها، درشکه‌هایی بود که به افسارهایشان زنگوله‌هایی آویخته بودند و زنگوله‌ها هرگز از صدا نمی‌افتادند. تزئینات پرزرق و برق ویتترین فروشگاهها و مردمان شاد و خوشی که در اطرافم می‌دیدم، روئایی باورنکردنی بود که تحقق یافته بود. در طول دو راه تا منزل دایی ام از این همه گستردگی فاصله‌ها در اعجاب بودم. قطار به ناگزیر در یورش برف از حرکت بازماند و آذوقه مان تمام شد

و این البته وضعی بود که لااقل برای من تازگی نداشت.

من در ماردین^۴ ارمنستان، در ۲۳ دسامبر ۱۹۰۸، از پدر و مادری ارمنی، زاده شده بودم. پدرم خط نمی‌دانست اما استعداد غریبی داشت. او برای خرید و فروش اجناس کمیاب - از ااثه و قالی گرفته تا ادویه - به سرزمینهای دور می‌رفت. مادرم زنی تحصیلکرده بود - که این خود امری کمیاب در روزگار ما بود - و بسیار پرخوان، بالاخص آنجیل را که سخت شیفته آن بود. از سه بچه اش که زنده مانده بود، من بزرگترین آنان بودم. برادرانم، مالک و جمیل، که امروز در کانادا هستند، در ارمنستان متولد شده بودند. بعدها برادر کوچکترم، سلیم، در حلب به دنیا آمد و تنها او بود که از آزار و شکنجه‌ای که در زادگاه ما به اوج خود رسیده بود آسان گریخت.

این تلخترین طنزی است که ماردین با برجهای ساختمانهای اوج گیرنده اش، که شبیه باغهای معلق بابل است، و میوه‌های خوشگوار، که در خاطر ساکنانش یاد میوه‌های از بهشت رسیده را زنده می‌کرد، باید صحنه قتل عامهای ترکهای ترکیه نسبت به ارامنه در سال ۱۹۱۵ باشد. خشونت، شقاوت و شکنجه در همه جا بود، با این حال زندگی ادامه داشت، البته در همه جا با هول و هراس، خشونت و شکنجه‌های پنهان و درد و رنج از نخستین یادهای زندگی من است: بردن بقچه غذا از خانه دو دایی مهربانم که از دهان خود زده بودند؛ بی دلیل افتادن به زندان و آنگاه زنده به چاه هلاک افکنده شدن، شیوع تیفوس که خواهرم به رغم همه مراقبت‌های دلسوزانه مادرم درگذشت، از خاطرات آن روزگار من است - خاطراتی که آمیزه‌ای از خون و زیبایی، شکنجه و آرامش است.

به یاد دارم در داستانهای خیالی انگیزی که دایی کوچکترم از قصه‌های هزار و یک شب نقل می‌کرد و

از کشتیهای خیالی و سفرهای دوردست و مردمان سرزمینهای دور می‌گفت، آرامشی می‌یافتم. و همیشه آرامش را در رفتار مادرم می‌دیدم که به من می‌آموخت که از خشم و کین پرهیزم، حتی اگر ستم ادامه یابد.

یک روز از مدرسه با سر شکسته باز گشتم. پسرهای ترك کوشیده بودند تا تنها بازیچه‌ام را که تعدادی گوی مرمین بود از من به زور بستانند و با سنگ پیشانی‌ام را شکسته بودند. با عزمی راسخ به مادرم گفتم: «صبر کن تا ببینی، از این پس من هم با خود سنگ برمی‌دارم.» مادرم بازویم را گرفت و به نرمی گفت: «فرزندم آنان نمی‌دانند چه می‌کنند. اما اگر بخواهی تلفاتی کنی اطمینان داشته باش که راه خطایی پیموده‌ای.»

مهر مادر و مقاومت او و نیروی امیدش خانواده‌ما را سرپا نگاه داشته بود. او دختر بچه ارمنی را به خانه آورد و او را در غذای ناچیزمان شریک ساخت و او را توان بخشید تا به جای چشمهایی که به ستم کور شده بود، از دستهایش بهره‌گیرد. مادرم خستگی ناپذیر می‌نمود. او هر روز ناچار بود مسافت زیادی را پیماید تا به چشمه کوهستانی که یگانه منبع تأمین آب خانواده‌مان بود برسد. اجازه داشت تنها یک سطل کوچک با خود بردارد و او ساعتها در صف به انتظار می‌ایستاد تا آب برای بچه‌هایش فراهم آورد. هنوز در نظرم جریان آب یک برکت است و یک موهبت.

در سال ۱۹۲۲ به خانواده‌مان اجازه فرار دادند. باید در خانه‌مان را باز می‌گذاشتیم و اثاث خانه را به جای گذاشته، تنها خوراک و بنه سفر با خود می‌بردیم. در سفر یک ماهه‌مان که در صورت سوار شدن به قطاری که از آن محروم شدیم، دو روزه طی می‌شد، با کاروانی از کردان و یک عرب بدوی همراه بودیم. پدر و مادرم هر چه در طول سالهای عمر خود گرد آورده بودند، به جای گذاردند. آخرین سکه نقره‌ای

پدرم صرف نجات من شد. آخرین یادگاری که از سرزمین خود دارم طرحی است از استخوانها و جمجمه‌های تکیده انسانها.

در مأمّن امن حلب، پدرم با درد و رنج کوشید تا زندگی از دست رفته را دیگر بار بنیاد نهد. تنها آنان که حاصل یک عمر تلاش خود را از دست داده‌اند می‌دانند که پدرم باید چه روحیه قدرتمندی می‌داشته که این چنین تلاش خود را از سر گیرد. با وجود مشکلات و رنجهایی که او همواره با آن مواجه بود، ترتیباتی فراهم آورد تا مرا نزد دایی نقاش، به سرزمینی بفرستد که در نظرم جز لکه‌ای مبهم روی نقشه جغرافی کلاس درسمان نبود.

دایی نقاش، عکاس شناخته شده‌ای بود و زمانی که رفتم تا با او زندگی کنم، هنوز مجرد بود- مردی با قلبی رحیم و روحیه‌ای بخشنده. نخستین روز مدرسه‌ام در شربروک برای معلم‌ان مدرسه یک معما شده بود- چرا که مانده بودند با پسر شانزده ساله ارمنی که انگلیسی نمی‌داند و می‌خواهد پزشک شود و در عوض رفتاری باوقار و متین دارد چه بکنند و او را در چه کلاسی جای دهند؟ اما مدرسه برای من پناهگاهی بود، زیرا در آنجا با نخستین دوست خود آشنا شدم. آنان نه تنها به جای سنگ انداختن، با من بازی می‌کردند، بلکه اجازه دادند که مهره‌های مرمینی که برده بودم، از آن خودم باشد. آموزش رسمی من تقریباً قبل از آنکه آغاز شود پایان یافت، اما گرمای دلتواز استقبال آنان مرا شیفته سرزمینی ساخت که در آنجا پذیرفته شده بودم.

در تابستان ۱۹۲۵ با دایی نقاش برای کار به استودیوی او رفتم و آرزوی قلبی خویش را که خواندن درس پزشکی بود، در زیر انبوه آرزوهای دیگر مدفون ساختم، در حالی که خود واقف نبودم هر چه به عکاسی ارتباط می‌یافت مرا مجذوب خود می‌کرد. گویی چنین مقدر شده بود که عکاسی نه تنها منبع

معاش من باشد، که شوق و شوری مستمر در من برانگیزد. در تعطیلات پایان هفته با دوربین عکاسی کوچک اهدایی دایی ام، مزرعه‌ها و جنگلهای اطراف شربروک را پرسه می‌زدم. عکسهایی را می‌گرفتم و به دایی ام نشان می‌دادم تا مرا راهنمایی کند. اطمینان دارم که آن عکسها بی‌ارزش بود، اما من در حال آموزش بودم و دایی نقاش نشان داد که منتقدی صبور و ارزشمند است.

با همین دوربین اهدایی بود که اولین موفقیت‌هایم را در هنر عکاسی به دست آوردم. عکسی از دورنمایی گرفتم که بچه‌ها در آن سرگرم بازی بودند و آن عکس را به عنوان هدیه کریسمس به همکلاسی اهدا کردم. بی‌آنکه اطلاع داشسته باشم، او آن عکس را در مسابقه‌ای شرکت داد و در کمال حیرت آن عکس برنده جایزه اول شد و پنجاه دلار جایزه گرفت. ده دلار آن را به دوستم دادم و چهل دلار بقیه را به حلب فرستادم.

کوتاه زمانی بعد دایی ام ترتیبی داد تا نزد دوستش «جان. ه. گارو» در بوستن که او نیز ارمنی بود و در ایالات شرقی نقاش برجسته و شناخته شده‌ای بود به تعلیم مشغول شوم. گارو مشاوره‌ای آگاه و با تدبیر بود و مرا واداشت تا در کلاسهای شبانه هنر شرکت جویم و آثار استادان بزرگ بالاخص رامبراند و لاسکورا مطالعه کنم. اگر چه هرگز نقاشی را نیاموختم و حتی نتوانستم خطوط ملایم بکشم، اما با نورها و شیوه نور دادن، طراحی و ترکیب نورها و رنگها آشنا شدم. در کتابخانه عمومی که خانه دوم من در بوستن بود، خواننده پروپا قرص کتابهای مختلف، به خصوص متون علوم انسانی شدم و اندک اندک با ابعاد وسیعتر عکاسی آشنا شدم.

این همان گارو بود که تأثیری عمیق بر من به جای گذاشت. گارو از نظر صورت شباهت غریبی به مارک تواین داشت، بی‌آنکه نشانه‌ای از طنز تواین در او باشد. در ابتدا برای مدت شش ماه به بوستن اعزام

شدم، اما گارو آن چنان با محبت با من برخورد کرد و آن چنان رفتارش تشویق‌آمیز بود که در پایان سه سال بوستن را به مقصد کیک ترک گفتم.

در استودیوی نقاشی گارو با بسیاری از تکنیکهایی که عکاسان هنرمند آن زمان استفاده می‌کردند، آشنا شدم. از جمله استفاده از تکنیک چاپ پلاتینی، و روش ماده رنگ یا صمغ عربی، زغال روغنی و برومیل بود. روشهای پیچیده مستلزم مهارت، قوه ابتکار، نظم و شکیبایی بود. نخستین اثر چاپی ام با صمغ عربی، هیجده روز طول کشید. صمغ باید حساس شده روکش بخورد و دوباره حساس شود و این کار باید مکرر در مکرر صورت گیرد. فراگیری این کار مرا واداشت تا در مسیر کمال حرکت کنم، زمانی را که صرف کار می‌کردم برایم اهمیت نداشت؛ آنچه مهم بود، نتیجه کار بود. اما گارو چیزی فراتر از تکنیک صرف به من آموخت. گارو شیوه نگاه کردن و در خاطر سپردن را به من یاد داد. او همچنین مرا آماده ساخت تا به خود پردازم و نگرشهای متمایز خود را کمال بخشم: «دقت کن ببین چه می‌خواهی کسب کنی. و وقتی آنچه در طلبش هستی یافتی، آن را ثبت کن. هنر امری تصادفی نیست و هرگز تصادفاً پدید نمی‌آید. وقتی او شش تابلو از یک شخص تصویر کرده بود، میان عکاس و موضوع هنری که روی آن کار می‌کرد، مشابهت بسیاری برقرار شده بود.

پیرامون گارو را فضایی گرم و صمیمی فرا گرفته بود. از آنجا که می‌کوشید از همه نورهای روز در گالری اش استفاده کند، تا فرارسیدن غروب در آنجا می‌ماند و در این بعدازظهرها بود که دوستان هنرمندش گرد می‌آمدند - مردان و زنانی با استعدادهایی ستودنی - که می‌آمدند تا با گارو و با یکدیگر باشند. در آن روزگاران ممنوعیها، فعالیت‌های فوق برنامه من پذیرایی از مهمانان دایی ام بود. در گالری دایی ام که با مردان بزرگ هنر، ادب، موسیقی، تئاتر و اپرای دهه

۱۹۲۰ چون آرتور فیدلر (Arthur Fiedler)، سرگتی کوسیوتسکی

(Serg Koussevitzky) آشنا شدم. متوجه بودم که این بعد از ظهرها و غروبهای باشکوه گالری گارو، دانشگاه من است. در آنجا دل می سپاردم به تصویر گرفتن از مردان و زنانی که نشان خود را بر عرصه این ارض خاکی به جای نهاده بودند.

سلامت گارو اندک اندک تحلیل می رفت و در سال ۱۹۳۹ درگذشت. در آن سال سخت سرگرم تأسیس اولین استودیوی مستقل برای خود در اتاوا بودم. احساسی از اندوه و پشیمانی به سراغم آمد که چرا نتوانستم تا پایان در کنارش بمانم. در آن ماههای پایانی با آنچه حقیقت کلی باید خواندش، روح مرا متأثر گردانید. دشوار بتوان آن همه محبت را مستقیم پاسخ گفت. اما همچنین بیسوده است که بگویم منطقی بوده، بگویم زمان خود فداکردن و پاسخ گفتن به دیون اخلاقی سپری شده است؛ چرا که توان این گونه پاسخگوییها را ندارم. طبیعت غالباً به انسان یاری نمی دهد تا دین خود را ادا کند، اعم از اینکه دین فرزند به پدر باشد یا سربازی به همقطارش یا شاگردی به استادش. تقریباً هیچ گاه نمی توانیم پاسخ دوستیهای راستین را بدهیم. اما باید ادای دین کرد، حتی اگر به شخص دیگری باشد که ما دینی به او نداشته باشیم، در وقتی دیگر و در جایی دیگر.

بوستن را در سال ۱۹۳۱ ترک گفتم. علاقه ام نسبت به شخصیهایی که بر من در تمام طول حیاتم اثر گذاردند، فراتر از تصویرگریهایم بود. با الهام از تعالیم گارو، شوقی برای ماجراجویی، بیان خویشتن و تجربه در عکاسی پدید آمد. با دو چمدان که همه متعلقاتم را تشکیل می داد، راهی اتاوا شدم. امید بسته بودم که در آن مرکز سیاسی کانادا، آن چهار راه جهان، فرصتی یابم تا از شخصیهای بزرگ و مهمانان خارجی برجسته عکس بگیرم. استودیوی کوچکی داشتم.

اثاثه آن عمدتاً به رنگ نارنجی بود- همان رنگی که ذوقم را برمی انگیخت. شاید زمانی در اندیشه جامه رهبانان و دستمزدی برای پرداخت هزینه اجاره محل و حقوق منشی ام، معادل ۱۷ دلار در هفته بودم، اما امروز متقاعد شده بودم که به عنوان یک نوجوان راهی را که برگزیده ام صحیح بوده است.

زمانی نگذشت که سعادت دیدار ب. ک. ساندول (B.K. Sandwell) سردبیر فرهیخته مجله ساتردی نایت (Saturday Night) دست داد و دوستی ای گرم و صمیمانه ای میان ما نضج گرفت. عکسهای من برای نخستین بار در مجله در کنار تفسیرهای سیاسی و اجتماعی ساندول قرار گرفت. هر چند از نظر شغلی به نظر می رسید که اندک اندک پای می گیرم، لکن دوستان معدودی در اتاوا داشتند و من با خوشحالی دعوت گروه کوچکی از بازیگران غیر حرفه ای تئاتر اتاوا را برای پیوستن به آنان پذیرا شدم. این دعوت تصادفی آخرین تاثیر را بر حرفه ام گذارد. تجربه عکس گرفتن از هنرپیشگان در صحنه، تجربه ای دلپذیر و شادای بخش بود. امکانات بی پایان نورهای مصنوعی، توش و توانی فوق العاده به حرفه ام بخشید. کار با نور طبیعی که در استودیوی گارو فرا گرفته بودم، می توانست بماند برای بعد. چرا که نیاز به زمانی خاص داشت و باید مدتها صبر کرد تا آن موقعیت فرا رسد. در این شرایط جدید، آموزشهای مربوط به تاثیرات نور توسط کارگردان داده می شد. او می توانست هر نوری را که مایل باشد ایجاد کند. از این همه امکانات به نشاط آمده بودم. این روش قادر بود زندگی را تفسیر کند. در واقع دنیایی تازه پیش رویم گشوده شده بود.

یکی از بازیکنان اصلی تئاتر کوچک، لرد دونکنون (Duncannon) بود. او جوان خوش سیمای بیست و یک ساله، فرزند فرماندار کل سابق، لردسبورگ (Bessborough) و بانو بسبورگ بود که

به صحنه پردازی علاقه بسیاری نشان می دادند و خود در قصرشان در اسکاتلند تئاتری کوچک داشتند. لرد دونکون والدین خود را ترغیب کرد تا در برابر دوربین من بنشینند و زمانی نگذشت که فرماندار کل با همه تشریفاتش و شمشیر و تزیینات و شئل زیبایش و همراه با همسر فرانسویش از پله های استودیوی من بالا آمدند. از دیدار آنان سخت شادمان و به هیجان آمده بودم. ناتوانیم در زبان انگلیسی مرا فلج کرده بود، به طوری که حتی دوربین خود را به طور صحیح و کامل تنظیم نکردم و جای شگفتی ندارد که نخستین عکسهایم از آنان فاجعه آمیز بود. اما بسبورگ و همسرش متوجه دستپاچه شدن و احساسات عکاس جوان شدند و رضایت دادند که یک بار دیگر در برابر دوربین بنشینند. این بار عکسی که گرفتم با موفقیت عظیمی همراه شد و در *خبرنامه مصور لندن*^۵ و در *نشریات تاتلر*^۶ و *اسکچ*^۷ و چندین روزنامه کسانادایی انتشار یافت.

در تئاتر کوچک با چیزی فراتر از نور صحنه آشنا شدم. در نخستین شب حضورم در تئاتر کوچک به اتاق تعویض لباس بانوی اوک نمایش هدایت شدم - اتاق زنی پراحساس و متکی به نفس به نام سولانژ گوتیه (Solange Gauthier) از تور (Tours) فرانسه. چند سال بعد از این آشنایی ما ازدواج کردیم و تا پایان عمر او یعنی تا سال ۱۹۶۰ در کنار یکدیگر به سعادت زیستیم. او منبع گرمابخش تلاشهایم، نقطه اتکای اندیشه هایم و الهام بخش نوآوریهایم بود. در همان روزهای نخست آشنایی بارقه هایی از استعداد و ذوق در من سراغ کرد و علاقه مند به یاری دادنم شد و در موارد بسیار از تشویقها، حمایتها و راهنماییهایم سود جستیم و ساعتیهای طولانی پس از کار روزانه اش به عنوان مترجم فنی در زمینه متالورژی مرا یاری می داد. از آنجا که دوران کودکی ام در رنج و عذاب سپری شده بود، با نمایش و هنرهای نمایشی و ادبیات

و دنیای رنگارنگ شعر و موسیقی آشنایی نیافته بودم. سولانژ مرا به دنیای پرشکوه موسیقی، ادبیات، نمایش و رقص برد. بعد از مرگ غم انگیز احساس کردم که تنها خدمتی که می توانم بکنم این است که به یاد روح بزرگ او در تئاتر کوچک بمانم و جایزه «سولانژ کارش» را برای بهترین هنرپیشه نمایش در کانادا بنیاد نهادند. جایزه شامل مبلغی پول و یک تصویر زیبا از سولانژ به هنگام رقص در زیر درختان بید بود - عکسی که از او گرفته بودم.

اما اینها مطالبی مربوط به بعد بود. وقتی دوره فرمانداری لرد بسبورگ به پایان رسید، لرد تویلدزموئیر (Lord Tweedsmuir) جانشین وی شد. نام این لرد برای خوانندگان ماجراهای هیجان انگیز کتاب جان بوکان (John Buchan) با عنوان *سی و نه پله*^۸ آشناست. او مردی آگاه، شکیبا، صبور و دقیق بود. در سال ۱۹۳۶ زمانی که فرانکلین روزولت، نخستین رئیس جمهور ایالات متحده که از کانادا دیدار رسمی به عمل آورد، به کبک آمد تا با لرد تویلدزموئیر و نخست وزیر مکنزی کینگ (Mackenzie King) دیداری داشته باشد، من نیز به عنوان عکاس دعوت شدم تا از این مهمان عالیرتبه عکس بگیرم. تصاویری که از این دیدارها تهیه کردم نه تنها مایه شهرتم در مطبوعات کانادا شد، که زمینه دیدارم با آقای مکنزی نخست وزیر را نیز فراهم آورد. از آن پس ما آشنایان دنیای اتاوا نبودیم و او در موارد بسیار مرا مورد محبت و حمایت خود قرار می داد. این مکنزی کینگ بود که امکاناتی فراهم آورد تا از وینستون چرچیل نخست وزیر وقت انگلیس که در سال ۱۹۴۱ از اتاوا دیدار می کرد، عکس بگیرم. اقبال جهانیان از آن عکس - که ماهیت سلطه ناپذیری ملت انگلیس را نشان می دهد - زندگی مرا یکسره متحول گرداند.

در اوایل سال ۱۹۴۳، یک سال پس از عکسی که از چرچیل گرفتم، با یک کشتی نروژی که یکی از

واحد‌های نود و سه فروندی ناوگان نروژ بود، راهی انگلیس شدم. کشتی آرام حرکت می‌کرد و فضای حاکم بر آن پر از بیم و هراس بود. تنها وقتی پای به عرشه آن گذاشتم ناخدا کشتی محرمانه به من گفت که کشتی حامل مواد منفجره است!

در دوران جنگ در لندن از شادترین مردمان جهان عکس گرفتم، از جمله آنان، برنارد شاو، اسقف اعظم کاتربوری و خاندان سلطنتی انگلیس را می‌توان نام برد. یک بار دیگر آن شور و نشاط دوران کارآموزی در بوستن به سراغم آمد- آن روزهایی که نزد گارو و دوستان هنرمندش نشست و برخاست داشتم. در لندن بود که تجربیاتی را که نقطه آغازش در بوستن بود، پی گرفتم. در انجام تکالیف روزانه‌ام به بررسی و مطالعه افرادی که قرار بود از آنان عکس تهیه کنم پرداختم.

خسته و از پای افتاده به اتاوا بازگشتم، اما با این احساس که نخستین مأموریت بین‌المللی خود را در حد کمال به انجام رسانده‌ام. در این سفر طولانی، زندگی‌ام با ملاقات با شخصیت‌های بزرگ جهان که وجود آنان بر حیات فردی و جمعی عصر ما تأثیر می‌گذاشت، غنا و رنگ و بویی تازه یافته بود. این سفر الگویی و چهارچوبی برای کار در خارج از استودیو بود. چرا که استودیوی من در همه جا بود: از قصر بوکینگهام تا کلیه زولوها، از مینیاتورهاى معبد بودایی ذن در ژاپن تا سالنهای باشکوه عصر رنسانس در واتیکان. به لطف عکاسی نه تنها با شخصیت‌های برجسته زمان خویش آشنا شدم، که از بسیاری از نقاط دیدنی جهان دیدار کردم که احتمالاً اگر حرفه‌ای دیگر در پیش می‌گرفتم این اقبال رخ نمی‌نمود. از یک صحنه سینمایی که در صحرای میان‌کازابلانکا و مراکش (مغرب) فیلمبرداری می‌کردم، از زبان عربی خود که در دوران کودکی فرا گرفته بودم بهره‌جستم و از تعدادی از هنرپیشگان اصلی فیلم «سودوم و گومورا»^۹ عکس گرفتم. خاندان سلطنتی مراکش که

با آگاهی از فیلمبرداری و حضور فیلیپ‌داران به هیجان آمده بودند، ده تن از گروه را دعوت به شکار آهو کردند. در دامنه کوه به یک یک اعضای ما یک قاطر یک تفنگ و سربازی به عنوان گارد افتخار داده شد. در انتظار ورود مهماندار خود شاهزاده حسین ماندیم. وقتی به قلعه کوه رسیدیم، فکرش را بکنید چه قدر متحیر شدیم. او سرانجام ظاهر شد، با هلی‌کوپتری که برفراز سر ما می‌غرید و از همان بالا به شکار خود شلیک کرد!

اما به هر کجا که سفر کردم، این لیتل وینگز (Little Wings) بود که آرام و پناه من بود و همواره بعد از هر سفر بدانجا بازمی‌گشتم- جایی که بیشه‌هایش آکنده از درختان غان^{۱۰} سفید بود و ردیف درختان تبریزی^{۱۱} در خم رود ریو (Rideau Riv-er) سر برافراشته بود. این رود نام خود را از سرزمینی گرفته بود که به نرمی در آن فرومی‌غلطید و همه ساله مسیر عبور و مأوای پرنندگان مهاجر بسیار بود. درختانی که در این املاک غرس کردیم نامشان را نه از انواع خود که از دوستان من وام گرفتند. دو ردیف از اقرا که در بستری از سرخ‌گله‌ها قامت افراشته بودند جاده‌ای را ترسیم کرده بودند که به افتخار مدیر چاپخانه دانشگاه تورنتو، خیابان مارش ژنره (Marsh Jeanneret) عنوان گرفت. مارش ژنره همان کسی است که مرا تشویق کرد تا نخستین آثار عکاسی خود را به دست چاپ بسپارم و مرا نیرو و توان بخشید تا بر کیفیت مطلوب چاپ آثارم تأکید ورزم. یک درخت شاتوت و یک درخت توت مجنون که بر دو باغچه کلیوی شکل از لاله‌های بهاری و گلهای فصلی سایه می‌گسترده، نامشان را از دوستم دکتر جان. پ. مریل از بوستون و پزشک برجسته و پیشاز در تعویض کلیه به عاریت داشتند.

پس از جنگ جهانی دوم و بعد از حدود بیست سال از ورودم به «دنیای جدید» پیوند ورشته‌های

ارتباطم با این دنیا استوارتر شد. توانستم والدینم و دو تن از برادرانم را به سرزمینی دعوت کنم که مرا پذیرا شده بود. (برادر دیگرم، ملک، در سال ۱۹۳۷ به کانادا آمد.) راستش در تردید بودم که پدر و مادرم را از دوستان چندین ساله شان در حلب، آن هم در سالهای پایانی عمرشان، جدا ساخته به سرزمینی فراخوانم که زبان و آدابی کاملاً متفاوت دارد. اما روی قدرت انطباق پذیری آنان حساب می کردم. من و دایی نقاش ترتیبی دادیم که به عرشه کشتی برویم، پیش از آنکه کشتی در نیویورک پهلو گیرد و رود ما به کشتی موجب شگفتی آنان و شادی همه مان شد.

پدرم و مادرم که در طول عمرشان سفری جز فرار از شکنجه گاهشان نکرده بودند، بقیه سفر تا کانادا را به جای قطار یا اتومبیل با هواپیما طی کردند. وقتی هواپیما در مونترال بر زمین نشست و همگان فریاد زدند: «خوش آمدید، خوش آمدید» و پدر و مادرم از شادی، اشک در دیده گردانیدند، دانستم که تصمیمی درست در مورد دعوت ایشان به کانادا اتخاذ کرده بودم.

سالها بعد، نورسیده دیگری را که به کانادا وارد شده بود به لیتل وینگز آوردم، در حالی که فقط شش هفته از عمرش می گذشت. او یکی از سه برادر و سه خواهری بود که به اصالت خانوادگی اش که در خانه سفیر ایالات متحده به دنیا آمده بود، بنیاد می بالید. برای آوردنش به اتاوا، احتیاط به خرج داده و در هواپیما دو صندوق گفتم، بی آنکه موجب تشکیک کارمند ذخیره جا در هواپیما شوم. یک صندوق برای «ی. کارش» و دیگری برای «س. کارش» جوان ذخیره کردم. این س. کارش جوان مسیر راه را به جای نشستن در سبیدی در صندوق عقب اتومبیل در جیب پالتوی من طی کرد و با پافشاری من و به لطف مأموران گمرک و مهاجرت وارد اتاوا شد. مأموران گمرک و مهاجرت نیز شیفته سگ پودل دو پاوندی شیطان و

پرتحرک شدند. نامش کلیکوت (Clicquot) بود که کوتاه شده نام بیوه کلیکوت (Veure Clicquot) بود. (این سگ مغرور شباهتی به بیوه ها نداشت و از سفیدی برق می زد.) از آنجا که هیچ گاه، فرزندی نداشتم، حیوان دست آموزی نیز نداشتم. کلیکوت نخستین حیوان دست آموز من بود، شریک فلسفی ام در طریقتی دشوار. قیافه اش به حد کفایت جالب توجه بود، آن گاه که با حال و هوایی سرزنش آمیز به خود تکانی داد تا در هوایی مه آلود قطرات آبی را که وجود نداشت از خود فرو باشد، معصومانه سنجابها را در مسیری خطا دنبال می کرد، شادی بخش ایام تعطیل بود و بی رودربایستی از دیگران می خواست که مانده غذایشان را به او بدهند، آن هم با دست اشتیاق. کلیکوت در یکی از لحظه های نافرمانی و از خود بی خود شدنش شیئی تزئینی را که «کلید حیات» خوانده می شد و سالم از مصر، از آن سوی دنیا، با خود آورده بودیم فروبلعید. کوشش بی ثمر بود و ما کلیکوت را از دست دادیم و هنوز غم از دست دادنش را داریم.

این یک مطلب واقعی بود- از همان مطالبی که همیشه آرزوی دیرینه پزشک شدن را در یاد من زنده می کرد- که برای استرلیتا ناکبر (Estrellita Nachbar) پزشک حاذق، نویسنده و مورخ متون پزشکی آماده شده بود- همان کسی که به همسری من درآمد. در شیکاگو با او آشنا شدم، آنگاه که سرگرم تهیه عکس از رئیس او دکتر والتر سی. آلوارز (Dr. Walter C. Alvarez) یکی از پزشکان برجسته آمریکا بودم. او بعدها از طریق ستون توصیه های درمانی که در نشریه خود داشت و میلیونها خواننده به دست آورده بود، یکی از شخصیت های پزشکی مشهور جهان در کلینک مایو شد. استرلیتا سالهای چندی ویراستار مقالات دکتر آلوارز بود و با تکیه بر ذوق ادبی و تخصص پزشکی بود که مفاهیم دشوار علمی را برای

خوانندگان عادی آن چنان قابل فهم ساخته بود که شوق خواندن را در آنان برمی‌انگیخت. و دکتر آلوآرز را یاری می‌داد تا مقالاتش که به صورت کتاب درمی‌آمد، از جمله پرفروشترین کتابها باشد. تا آنجا که مجله نیوزویک با آب و تاب خبر ازدواج ما را در سال ۱۹۶۲ به چاپ رساند.

با ازدواج ما دکتر آلوآرز همکاری را از دست داد و ما هر یک دنیای خود را با دیگری درآمیختیم و ابعادی تازه به دنیای دیگری بخشیدیم. استرلیتا با ذوق و استعداد ادبی اش، به من یاری داد تا اندیشه و افکارم را تعیین‌روشنتری بخشیم. او نیز با سفر آشنا شد و شیوه‌های سازمان‌دادن و برنامه‌ریزی سفر را فراگرفت. به نوعی که کار او با بازیافته‌هایی تازه در سفر رنگ و بویی دیگر یافت.

در طول سالها سفر، چه در سرزمین زولو، چه در ژاپن یا روسیه، فنلاند یا اسکانندیناوی یا مصر، ما علایق مشترکمان به باستان‌شناسی و هنر و پزشکی را تقویت کردیم. او همچنان مقالاتی در زمینه تاریخ پزشکی می‌نوشت و من همیشه مخاطب نوشته‌هایش بودم که به شیوه‌ای استادانه نتیجه پژوهشهایش را در قبرهای قدیمی به تاریخ اجتماعی امروز پیوند می‌داد.

در همان روزهای نخست ازدواج شروع به همکاری با «انجمن معلولیت جسمی» به منظور تهیه پوستر ملی کودکان کردم. در طول سالیان مناسبات ما با این نسل جوان نزدیکتر و پرمعناتر شده بود. شاهد بودیم که بسیاری از کودکان بزرگ شده، دبیرستان و دانشگاه را طی کرده، ازدواج می‌کنند و به زندگی جاری می‌پیوندند، اما نه همه آنان. مرگهای زودرس بسیاری از این نوجوانان پژوهشگران پزشکی را برانگیخت تا بر انواع بیماریهای فلج‌کننده فائق آیند.

در سراسر فعالیتهای حرفه‌ای ام، مقدم نسل جوان را به استودیوی عکاسی خود، گرامی داشته‌ام. در مواقع برخورد با جوانان به گارو می‌اندیشم که چه گونه

مرا تعلیم داد، به ادوارد استیشن (Edward Stei-chen) که در کمال جدیت و صمیمیت وقت خود را صرف آموزش من در نوجوانی کرده و نقشی عظیم در حرفه آینده‌ام به جای گذارد. و نیز مایه خوشوقتی بود دیدار استاد عکاسی دانشگاه اوهایو در آتن و امرسون در بوستون، که تازه‌های بسیار در عکاسی به من آموختند، به ویژه آدابی تازه در عرصه مفاهیمی انسانی. امروزه هر زمان مشاهده کنم که نوجوانی به عکاسی شوقی نشان می‌دهد، اهمیت عکاسی را به عنوان یک حرفه تمام‌عیار و به عنوان انتخابی مهم در زندگی به او یادآور می‌شوم.

«استودیوی خانوادگی» من در اتاوا همچنان در طول سالیان، مرکزی برای ایجاد تعلق به عکاسی، کسب تجربه و انگیزتن شوق و پشتکار به عکاسی بوده است. بالاخص شوق مراجعه به استودیو زمانی تقویت شد که اعلام داشتم: «می‌توانم ظرف پنج دقیقه عکاسی را آموزش دهم.»

آقای ایگناس گابالیس (Ignas Gabalis) چاپگر فیلمهای عکاسی ام در سال ۱۹۸۳، سی‌امین سالگرد همکاری با من را خاطرنشان ساخت. ما دوستان قدیمی هستیم که در موارد بسیار با یکدیگر دیده شده‌ایم. او چاپگری فوق‌العاده، با ذوق زیبایی‌شناسی بالا و مهارتهای تکنیکی عظیم است و هنرمندی به شیوه خودش. من هنوز از مشاهده هنرنماییهای فوق‌العاده اش به شگفت می‌آیم.

منشی ام، دوشیزه ماری آلدن (Miss Mary Alderman)، با کوششی بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر، پایگاهی برجسته در استودیوی من دارد و اوست که فعالیتهای روزانه استودیویم را سامان می‌بخشد. او آرشیمیو گرانقدر دارد که در آن جای هر سابقه‌ای مشخص شده است و بازبایش به سهولت ممکن. آرشیمیو او شامل یاداشتهای کوچک می‌شود که در هر کجا پراکنده است و همواره آنها را در جاهایی

می گذارم که نباید باشند. در کمال متانت و دقت مرا در جریان امور می گذارد و با توانایی بسیار امور را دنبال می کند و، با همه این احوال، تغییراتی را که در آخرین لحظات برنامه ها ایجاد می کنم با شکیبایی می پذیرد:

من و استرلیتا در موارد بسیار در سفر هستیم، اما خاطرم آسوده است. چرا که می دانم آقای گابالیس با دوشیزه ماری همه چیز را در استودیو در حد کمال اداره می کنند.

قبل از آنکه موضوع همکاران خود در استودیو را رها کنم، لازم است نامی نیز از خانم هلا گرابر (Mrs. Hella Graber) برده شود که به مدت بیست سال کتابدار و تکنسین استودیوی من بوده است.

در زندگی ام دو مرد دیگر نیز نقش برجسته ای داشته اند. آنان تام بلاو (Tom Blau) و هاری لون کوچک (Harry Lunn, Jr.) هستند. با نام بلاو در طول سالهای جنگ در سفری به لندن آشنا شدم و مدت چهل سال است که دوست حمام و گلستان من است و نماینده عکاسی ام در اروپا. در سالهای اخیر از دوستی و مهارت هنری هاری لون کوچک که در هنر عکاسی ظرفتهای بسیاری پدید آورده، بهره جسته ام.

بارها و بارها از من پرسیده شده در این عصر ضد قهرمان آیا چون گذشته زنان و مردان بزرگی وجود دارند که از آنان عکس گرفته شود. آیا امروزه قدرتهایی چون چرچیل یا انیشتین وجود دارد. چنانکه عکسی را که از وینستون چرچیل در سال ۱۹۴۱ گرفتم دروازه های جهان را به روی من گشود و نقطه آغاز حرکت من به سوی تعالی بود که اکنون میراث پنجاه سال را در پشت سر دارم. در دوران جنگ از چهل و دو شخصیت از رهبران بین الملل عکس گرفتم و زمانی بعد در واشنگتن از افرادی دیگر در همین حدود عکس گرفتم. بعد از جنگ شخصیتهای بسیاری بودند که شهرت و محبوبیت آنان دهها سال ادامه یافت:

شخصیتهایی چون سیلیوس، هلن کلر، شوایتزر و مانند ایشان. اما اعتقاد دارم گذشته دعوی عظمت نداشته است، زیرا شخصیتهایی بزرگ از این گونه همواره در میان ما هستند. به علاوه نمی توان از حالا گفت که چه درسهایی قرار است از جوانان بگیریم. تنها این را می دانم که درس گرفتن و پژوهیدن ما باید ادامه یابد.

جذبۀ این نسل جوان در من از این روی بی پایان است که من به نیروی درونی آنان توجه دارم. این بخشی از راز دشواریابی است که در وجود هر کس به ودیعت نهاده شده و این وظیفه حرفه ای ام بوده است که آن راز را بازیافته و در هنر عکاسی بنمایانم. نقابیی که ما بر چهره دیگران و غالباً بر چهره خود می زنیم، در یک واکنش کوتاه، آن گاه که از تعجب ابرو بالا می دهیم یا در لحظه ای که در حال استراحت هستیم، فرو می افتد. این آن لحظه ای است که باید ثبت شود. با رضایت خاطر بسیار می گویم که بسیاری از عکسهایی که گرفته ام به برخی شخصیتهای زمان، مبدل شده اند و امیدوارم که این عکسها نگاهی نافذتر و بینشی وسیعتر از آنان به دست دهد.

جستجوهای من در مدتی پیش از یک نیمه عمر ادامه یافته است. جستجو برای یافتن عظمت روح مرا واداشته تا سخت تر بکوشم و برای دستیابی به کمال تلاش کنم. کمالی که می دانم دست نیافتنی است. پژوهشهایم برای من شادی و نشاط بسیار آورده است، چرا که با آرزوها و آرمانهایم همسو بوده است. این پژوهشها قلب مرا جوان، ماجراجو، همیشه طالب و آگاه نگاه داشته است و همواره واقفم که قلب و ذهن عدسیهای واقعی دوربین عکاسی هستند.

پی نوشت

1. A NEW YORK Graphic society book. 1983

۲. هالیفاکس (Halifax): شهری است بازرگانی، مرکز ایالت

یوسف کارش و شخصیتها



نوول اکس (Nouvel Ecosse) در کانادا، که در کنار اقیانوس اطلس و در قسمت مرکزی ساحل جنوبی ایالت مزبور قرار گرفته است ... مهمترین بندر کانادا، بخصوص در فصل زمستان است. قلاع قدیمی بسیار دارد. در سال ۱۸۴۲ شهر شده و پایگاه دریایی کانادا از ۱۹۱۰ در آنجاست. (فرهنگ معین).

۳. شربروک (Sherbrook): شهری است در جنوب شرقی کانادا (ایالت کبک: Quebec)، نزدیک ساحل راست رود سن لوران. (فرهنگ معین)

۴- ماردین (Mardin) شهری است در ترکیه، کردستان، دیارینکر، دامنه جنوبی کوههای قراجه داغ ... (فرهنگ معین)؛

5. The Illustrated London News

6. The Tatler

7. The Sketch

۸- آلفرد هیچکاک از روی این اثر فیلمی با همین عنوان ساخت.

(۱۹۳۵)

۹- سودوم و گومورا (Sodom and Gomorra) به کارگردانی رابرت آلدریچ (۱۹۶۲).

۱۰- غان (Birch)؛ درختی است از تیره پپاله داران و از دسته غانها که درختی بزرگ و دارای برگهایی است با دمیرگ دراز و دنداندار و نوك تیز. این درخت در قسمتهای شمالی نیمکره زمین (قسمتهای شمالی روسیه و نروژ) تشکیل جنگلهایی داده است. از پوست آن در برخی نقاط مخصوصاً در روسیه نوعی قطران به نام «قطران غان» می گیرند ... قطران حاصل از این درخت به مصرف چرمسازی و دارویی می رسد و در بیماریهای جلدی نیز به کار می رود ... (فرهنگ معین)

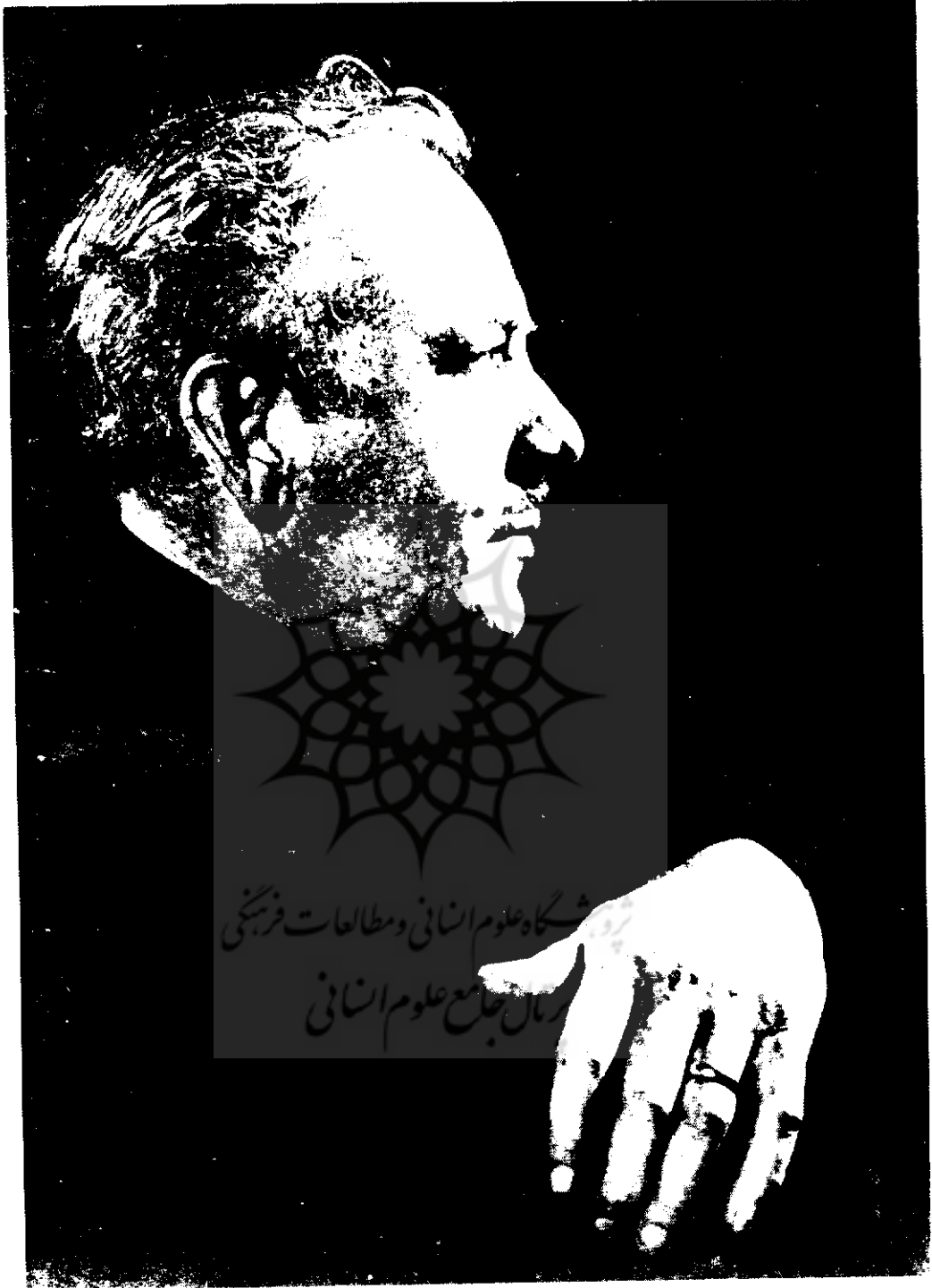
11. Lombardy poplars

اچ. جی. ولز



شهرت‌شکوه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
دکتر علی‌اصغر سعیدی

پیتز لور



جان اشتین بک



شکوه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پایه جامع علوم انسانی

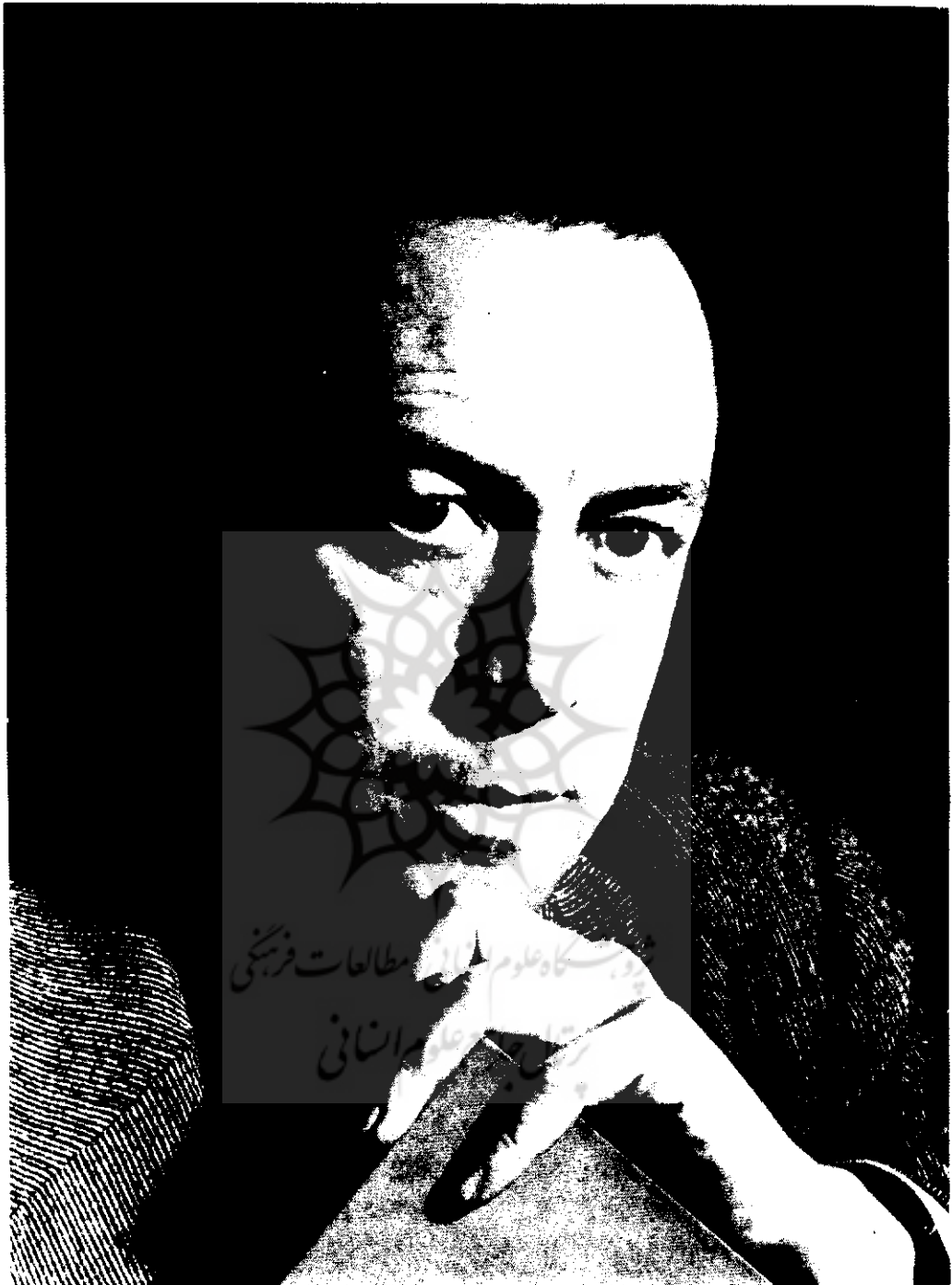


اکیرا کوروساوا

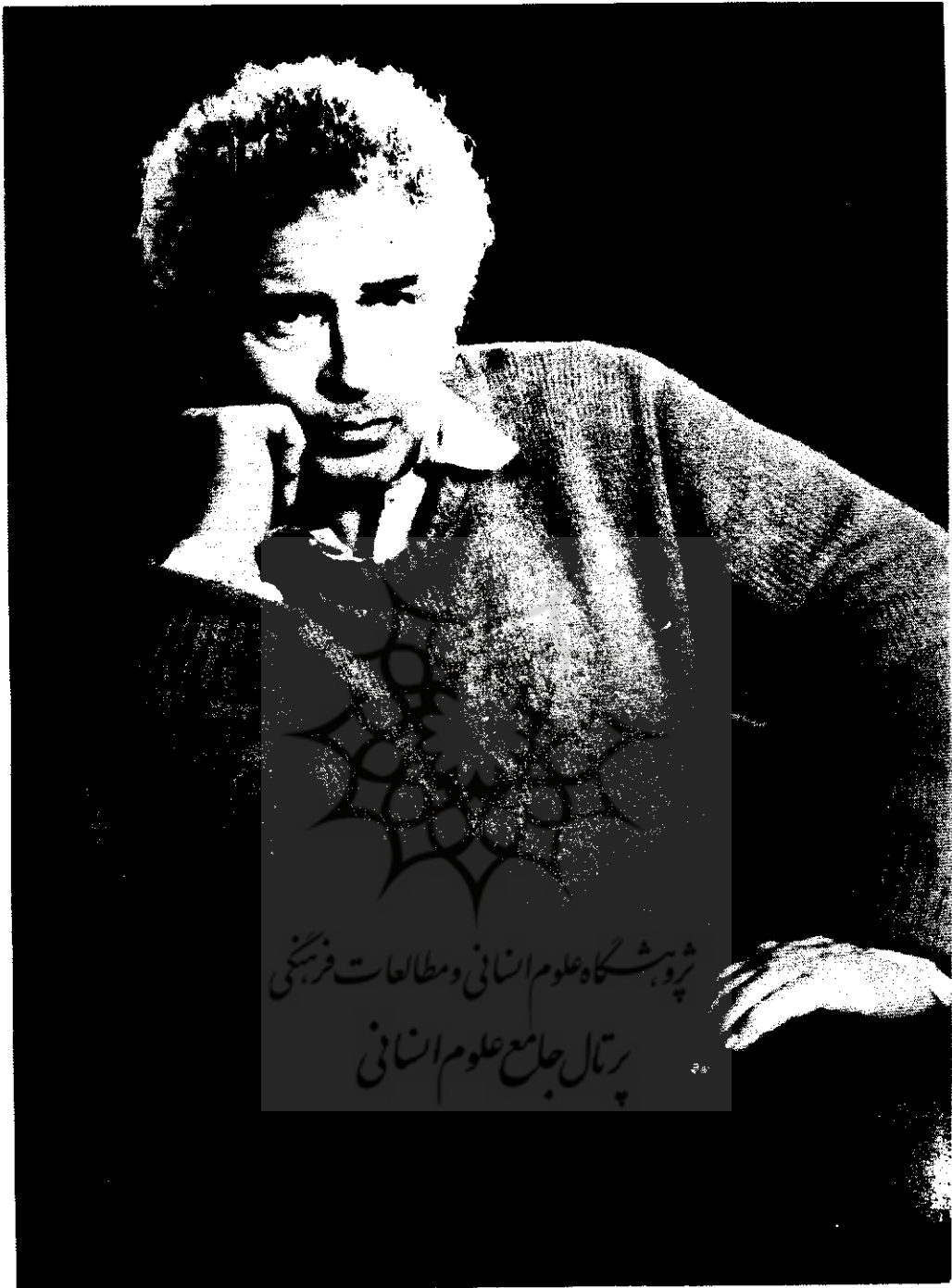


پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
کتابخانه دیجیتال

بوریس کارلف



اکبر کامو



شهره‌شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی





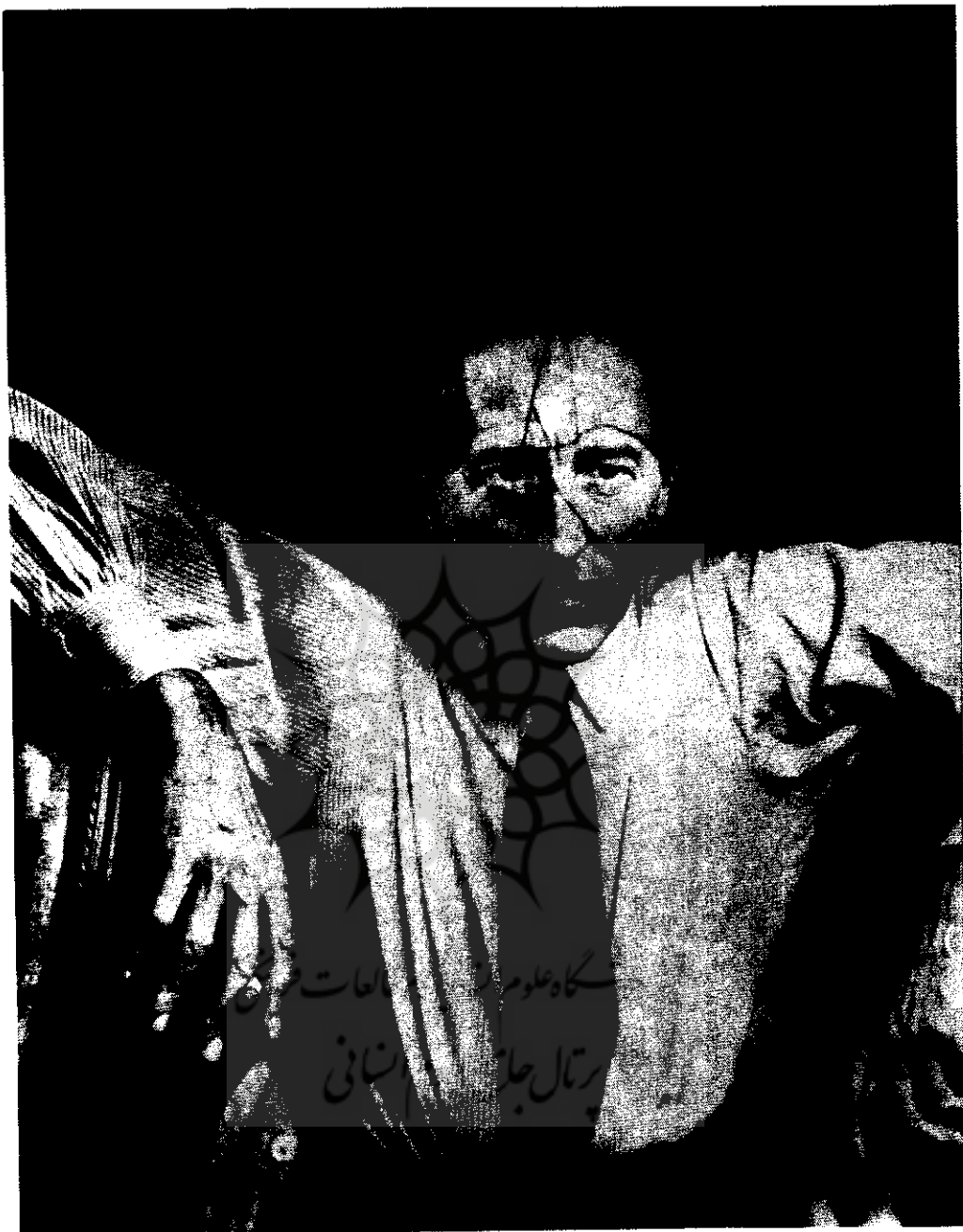
توماس مان



تیرون باور



شپه‌شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی





پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران